

چهل دیدار

دیدار بیست و هشتم (قسمت دوم):

آخرین دیدار

نویسنده: کیمیا

Khodamorad@sap-it.net



بودن!

به چهره‌ی خدامراد خیره شدم؛ شفاف بود و آرام. او به راستی همانی بود که می‌خواست. نسبت به دنیای اطراف خودش کاملاً راحت و آرام می‌نمود. اما من به عکس، از نظر مردم نسبت به خودم می‌ترسیدم و همیشه سعی می‌کردم در چارچوبی حرکت کنم که مردم از من انتظار دارند.

دوباره به خدامراد خیره شدم. او مانند یک کودک شاد و سرخوش بود. در گوشه‌ی پارک و در ملاء عام بستنی می‌خورد و هر وقت دلش هوای زمین می‌کرد روی آن می‌نشست و خلاصه همان جوری زندگی می‌کرد که خودش انتخاب کرده بود. اما در عین حال از چارچوب قواعد و قوانین متداول اجتماع نیز تجاوز نمی‌کرد. عادی بود و آرایش موهایش عادی تر. وقتی در خیابان راه می‌رفت کسی تفاوتی بین او و بقیه احساس نمی‌کرد. اصلاً سعی نمی‌کرد با دیگر گونه رفتار کردن و دیگر گونه لباس پوشیدن، خود را دیگر گونه جلوه دهد. اما با همه‌ی این‌ها و در اوج عادی بودن و عادی ظاهر شدن، او از عمق وجودش دیگر گونه و متفاوت به نظر می‌رسید. این تفاوت را من در همان برخورد اول احساس کردم و ساعتی پیش نیز "اما فقط با شنیدن چند جمله از خدامراد بلافاصله فهمیده بود. اما با همه‌ی این‌ها، متوقف سازی فرآیند نظرسازی و اظهار نظر راجع به دیگران و همین طور بی‌اعتنایی به نظرات تولیدی توسط بقیه راجع به خودمان، برایم کاری غیر ممکن به نظر می‌رسید. در حقیقت چنان بود که اگر برای نظر دیگران ارزشی قایل نشویم، دیگر دلیلی برای زندگی در اختیار نداریم؟! و اصولاً حتی نوشتن همین مجموعه‌ی "چهل دیدار" هم برای من کاری عبث و بی‌هوده می‌شد و دیگر هیچ انگیزه‌ای برای آن نداشتم.

به محض این که این سوال را با خدامراد مطرح کردم، بلافاصله پشیمان شدم.

خلاصه‌ی قسمت قبل: دیدار بیست و هشتم را آخرین دیدار نامیدم، چرا که بعد از این دیدار من یاد گرفتم که در زندگی، دیگر خودم را نبینم و بدون حجاب هویت فکری، با خودم هستی از تباطو برقرار کنم. دیدار بیست و هشتم را می‌توان یکی از طولانی‌ترین دیدارهای من با خدامراد دانست. البته بعدها فهمیدم که دیدار بیست و هشتم نقطه‌ی پرواز من بوده است؛ نقطه‌ای که باید خیلی زودتر به آن می‌رسیدم اما مناسبانه به دلیل جدی گرفتن بیش از حد خود و اندیشه‌های خودم، نتوانستم آن را به موقع ببینم و مدت‌ها طول کشید تا به خود آیم و معنای آن را درک کنم. من از این دیدار به بعد بود که فهمیدم خدامراد، عنوانی است که هر انسان آزاده‌ای در طریق معرفت، روزی به دریافت آن نایل می‌شود و از آن روز به بعد می‌تواند با اعتماد به نفس و اتکا به قدرت درونی خویش، مسیر زندگی خود و هستی را رقم بزند!

از دیدار بیست و هشتم به بعد، دیگر خدامراد برای من یک استاد نبود! او فقط یک انسان معمولی بود که اصرار داشت همیشه معمولی باقی بماند. در قسمت اول گفتم که خدامراد برای من قصه‌ی عقاب پیری را گفت که خوجه‌ی جوانش را در اولین روز پروازش از بالای صخره به پایین هل داد تا یاد بگیرد که در دنیا، فقط به خود و به بال‌های خودش اعتماد کند. خدامراد اصرار داشت ثابت کند که عقاب پیر با وجود آن که از صمیم قلب به جوجه‌اش عشق می‌ورزید، ولی چاره‌ای جز راندن او از خود و پرت کردنش نداشت. بنابراین، هیچ کس، حتی نزدیک‌ترین فرد نیز نمی‌تواند در روز پرواز به کمک انسان آید و او را یاری دهد. در روز پرواز هر کس باید به بال‌های خودش اعتماد کند و در آسمان خودش پرواز کند؛ تنها در این صورت است که شایستگی عنوان "پرنده" را پیدا می‌کند - و من بعدها فهمیدم که پرنده بودن در فرهنگ خدامراد یعنی "خودآمراد"

یک کلام به من توهین کند. احساس کردم دیگر از خدامراد خوشم نمی آید. برای لحظه ای تصمیم گرفتم این نفرت را به او منعکس کنم. پس من هم با همان لحن پر خاش گونه و خشم آلود، خطاب به او گفتم: "ببینید آقا! من دیگر علاقه ای به ادامه ی دیدارتان ندارم. از نظر من شما یک پیرمرد مغرور و متکبر هستید که هیچ ارزشی برای نظر بقیه ی انسان ها قابل نیستید و به خاطر تسلط به یک سری دانش ها گمان می کنید از بقیه بیشتر می دانید. امشب که به خوابگاه می روم، در دیدار بیست و هشتم می نویسم که خدامراد یک فرد خودخواه و بی ادب است که اصلا عشق و محبت سرش نمی شود و عاشقی است که برای نظر معشوقش پیشیزی ارزش قابل نیست. برای خوانندگان چهل دیدار خواهم نوشت که خدامراد نمی تواند راهنمای شما به راه درست زندگی باشد، چرا که اساس و مبنای افکارش بر این استوار است که خاطره، کلام، رفتار و برداشت هیچ کس را به ذهن خودش راه ندهد - و به راستی کسی که خاطره ی دیگران را در ذهن خود مرور نمی کند، چگونه می تواند دیگران را دوست داشته باشد؟! اما بر اینم در این لحظه، نکته ای مهم است و آن این است که شما چرا از روز اول آن قدر دلسوزانه به من درس زندگی دادید و بارها مرا از مرگ، تنهایی و خودکشی نجات دادید، آیا به راستی من برای شما مهم نبوده ام؟! خدامراد به سوی من برگشت و با نفرت تمام اندام مرا از زیر تیغ نگاهش گذراند. سپس پوزخندی زد و جواب داد: "می خواهی نظر مرا راجع به خودت و نظرات و برداشت های بدانی! بسیار خوب کیمیا! دیدگاه من از همان روز اول نسبت به نظرات، روش اندیشیدن و روش نگریستن تو به دنیا این بوده که: "حالم را به هم می زدی!" بله دوست من! تو وقتی از دیدگاه های

خدامراد برای اولین بار در کل دیدارهایی که با او داشتم، به حد وخشتناکی عصبانی شد و در حالی که رگ های گردنش بر آمده بود، با نگاهی که خشم در آن موج می زد، بر سرم فریاد زد که: "خاک بر سرت کنند کیمیا که هنوز نمی فهمی من به تو چه می گویم! تو از همان روز اول سعی می کنی سیستم باور و فکری خودت را هم چنان حفظ کنی و هر چه می آموزی را در چارچوب این سیستم باور کنی. غافل از این که آن چه داریم در لحظه به لحظه ی زندگی به تو آسیب می رساند، همین نظام باورها و نظام اندیشه ی توست.

روزی به تو می گویم تنها زمان واقعی برای زندگی کردن "همین الان" است و اصولا به جز زمان اکنون، زمان دیگری در دسترس هیچ موجودی از عالم نیست؛ به اعتراض لب می گشایی که تکلیف آرزوها و نقشه هایی که برای آینده کشیده ایم، و با افتخارات و ننگ های گذشته ی مان چه می شود؟!

روزی دست مرا می گیرم و تو را به علام رویا می برم و می گویم که انسان در خواب، در واقع بیدار است و هستی واقعی را در خواب می بیند و هنگام بیداری، در حقیقت خودش را به خواب می زند تا از حجم تنهایی و عظمت واقعی هستی فرار کند؛ جناب عالی دل تان آشوب می شود و اظهار فضل می کنید که خواب باید غیر واقعی باشد، چون اسمش خواب است! و اصرار دارید که بیداری، اتفاقی است که همین الان دارد رخ می دهد.

به تو می گویم که ناشناختنی پدیده ای است که اساسا با هیچ ابزاری قابل شناسایی نیست و تنها از رد پا و نسیم دامنش می توان به حضورش پی برد و می توان به او اعتماد کرد؛ می گویی که چون ناشناختنی است، پس قابل اعتماد نیست (!) و به جای آن، بر شناخته های غیر قابل اعتماد خود تکیه می کنی!

روزی به تو می گویم که تمام دنیا بخشی از یک سیستم بسیار پیچیده، در هم تنیده و به هم مرتبط است که هر گوشه اش حافظه و هوشمندی کل هستی را در بر دارد؛ به گوشه ی قبای حضرت عالی بر می خورد و می گوید که امکان ندارد در وجود شما اثری از سوسک و کلاغ و فلان انسان خراب و بدکار باشد و جناب عالی تافته ی جدا بافته ای از هستی هستید!

و اکنون که به تو می گویم باید تاثیر گفته، رفتار، ادا و اصول های دیگران را در زندگی خود به صفر برسانی و نظر هیچ کس حتی پدر و مادر، خواهر، معلم، همشهری، دوست، آشنا، بیگانه، استاد و دشمن و تمام دنیا برایت پوچ و بی ارزش باشد و اجازه ندهی که ذره ای از برداشت و قضاوت های دیگران در ذهن و روح تو اثر بگذارد؛ دادت به هوا می رود که، پس تکلیف نظر آن ها که دوست شان داری چه می شود و چرا باید به افکار خصومت آمیز دیگران بی اعتنا باشیم؟!

هیچ می فهمی کیمیا! تو داری درست مثل شاگرد تبتل ها عمل می کنی که چون درس را نفهمیده اند، به سراغ یافتن جواب این سوال می روند که آیا لازم است درس بخوانند یا خیر؟! و آیا بدون درس خواندن و آموختن هم می توان زندگی کرد؟!

از صدای فریاد خدامراد خوشم نمی آمد. برای اولین بار احساس کردم که خدامراد قصد دارد تمام افکار و دیدگاه های مرا زیر سوال ببرد و در



برایم حرف می زنی حالت تهوع به من دست می دهد؛ چرا که به جای حرف زدن، لجن بالا می آوری و به جای زندگی کردن، در لجن دست و پا می زنی! و اما این که نظر تو و خوانندگان مطالبیت راجع به چهل دیدار و یا شخصیت خدامراد چیست برای من پیشیزی ارزش ندارد! اصولا من هرگز در زندگی وقتی برای هدر دادن نداشته ام که صرف پرداختن به نظرات آدم های اطرافم کنم. امشب که به خوابگاه رفتمی، دفتر چهل دیدار را باز کن و در آن بنویس ۲۸ = ۴۰ و این یعنی دیدار بیست و هشت، همان آخرین دیدار چهل دیدار تو با استاد توهمی است. برای آن ها بنویس که در فرهنگ خدامراد این قواعد توافقی اجتماع نیست که تعیین می کند عدد چهل مساوی چه عددی باشد، بلکه این خود خدامراد است که جایگاه اعداد و اصولا تمام قواعد و برداشت های ذهنی را تعیین می کند!

می کرد. او در آن لحظه، خدامراد من نبود. او ابر انسان آزاد و قدرتمند رویاهای من بود، همانی بود که همیشه آرزو داشتیم چنان باشیم و نمی توانستیم. در آن لحظه خدامراد را به خاطر همه چیزهایی که به من گفته بود بخشیدم. در آن لحظه فقط تحسینش کردم و در اعماق وجودم از ناشناختنی خواستم تا به من بگوید چگونه می توانم دوباره نظر استاد معرفتم را به سوی خودم جلب کنم و در محضرش حضور یابم. اما چیزی به ذهنم نرسید.

دوباره سر برگرداندم تا از او فاصله بگیرم اما مجدداً ته دلم، چیزی مثل صدای جیغ یک پرنده مرا از رفتن بازداشت. نفسی عمیق کشیدم و مجدداً به سمت خدامراد برگشتم. در یک لحظه دوباره صدای فریاد آن پرنده‌ی ناشناس را از اعماق وجودم شنیدم. صدای جوجه عقابی بود که در فضای یک کوهستان می پیچید و کمک می خواست. بی اختیار دوباره به چهره‌ی خدامراد خیره شدم و ناگهان متوجه موضوعی شدم. چهره، طرز رفتار و نگاه او شباهت غریبی به نگاه یک عقاب پیر اما قوی و قدرتمند داشت؛ و من... و من همان جوجه عقابی بودم که باید، یا زمین خوردن را انتخاب می کردم و یا بال می گشودم. برای یک لحظه جواب خودم را گرفتم. به سمت خدامراد برگشتم. با قدرت و اعتماد به نفس عجیبی که اصلاً باور نداشتم کنارش ایستادم. کمرم را راست کردم و مانند او به حالت احترام مقابل خورشید خبردار ایستادم. تصمیمم را گرفته بودم و از اعماق قلبم خواستم تا نظر هیچ کس را در ذهن و روح خودم راه ندهم و متقابلاً در مورد هیچ کس نیز فضاوت نکنم و راجع به هیچ کس در عالم نظر ندهم. آزاد شده بودم و می خواستم با احترام به ناشناختنی، از او به خاطر این آزادی تشکر کنم. آرامش، اطمینان و قدرت عجیبی در وجودم زنده شده بود و شادی غریبی به دلم راه یافته بود. دیگر حتی نظر خدامراد هم برایم مهم نبود. مدتی همچنان به حالت خبردار ایستاده بودم که ناگهان دستان گرم خدامراد را روی شانه‌هایم احساس کردم. اما سرم را به سوی او برنگرداندم و همچنان به خورشید خیره ماندم. خدامراد با همان لحن آرام و اطمینان بخش آشنای همیشگی اش گفت: "جوجه عقاب جوان من! نظر تو برایم مهم نیست اما کاش می دانستی که از لحظه‌ی سقوط تا لحظه‌ی پریدنت چه غذایی کشیدیم! خوشحالم که به بال هایت اعتماد کردی!"

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. دیگر از او ناراحت نبودم و در عین حال به طرز غریبی دوستش داشتم. این که انسانی برای نجات دیگری خود را دچار زحمت کند، همیشه برایم معنایی دور از ذهن و غریب داشت و اکنون که خدامراد را می دیدم، تمام دستاوردهای ذهنی ام زیر سوال رفته بودند. اصلاً باورم نمی شد که خبردار ایستادن در مقابل خورشید می تواند تا این اندازه آرام بخش باشد. گویی از سوی خورشید چیزی فراتر از گرما و نور به سوی من می آمد! گویی جریانی از قدرت و عظمت و اطمینان از خورشید به سوی زمین تأییده می شد که فقط کسانی که به خورشید احترام بگذارند و مقابل او خبردار بایستند می توانند این انرژی را دریابند و به سوی خود جذب کنند.

شانه‌ی ضرب دیده‌ام به شدت درد می کرد. بیشتر از چند دقیقه نتوانستم تحمل کنم و روی زمین نشستم. از شدت درد به خود می پیچیدم. خدامراد نیم‌نگاهی به سوی من انداخت و بعد در حالی که نمی توانست لبخند خود

آن گاه خدامراد دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و محکم مرا به عقب هل داد. طوری که به شدت روی زمین افتادم و تقریباً استخوان کتفم آسیب دید. خدامراد بی اهمیت نسبت به درد شانه‌ام با پوزخند گفت: "برو از مقابل چشمانم گم شو و دیگر سراغی از من نگیر! برو و با نظر این و آن زندگی ات را به باد بده و آن قدر این بازی نظرپردازی را ادامه بده تا زمان مرگت فرا برسد. آن گاه در آن لحظه‌ی واپسین مرگ خواهی دید که تمام زندگی خود را بیهوده بر باد داده‌ای و گران بهاترین گوهر وجودت را مفت و مجانی از دست داده‌ای. ولی در آن لحظه حق نداری به ناشناختنی بگویی که نمی دانستی که نظر بقیه‌ی آدم‌ها بی ارزش بوده، چون نهایتاً این تو بوده‌ای که با اجازه دادن به دیگران به آن‌ها این امکان را داده‌ای تا با نظر سازی و نظرپردازی خویش، زندگی ات را در کنترل بگیرند. می دانی چرا؟ چون روزی مثل امروز، یک پیرمرد مغرور و بی ادب به اسم خدامراد، به تو خواهد گفت که زندگی برای رضای دیگران، وقت هدر دادن است و مراد خود را از نظر دیگران طلبیدن، اوج ذلت و فلاکت یک انسان محسوب می شود. زود از جا برخیز و از مقابل چشمانم دور شو و دیگر هم به سراغم نیا."

خدامراد این را گفت و از من فاصله گرفت. به سوی لیه‌ی استخر رفت و مستقیم و استوار مانند سربازی که در مقابل فرماندهاش خبردار ایستاده است، به سوی خورشیدی که در حال غروب کردن بود خیره شد. اصلاً انتظار چنین حرکت حقارت‌آمیزی از سوی خدامراد نداشتم. تصمیم خودم را گرفتم و از این که چند سال از زندگی ام را در محضر چنین انسان مغرور و متکبری تلف کرده بودم به خودم حسرت خوردم. از جا



برخاستم، لباس‌هایم را تکاندم، کتف ضرب دیده‌ام را کمی مالش دادم و بعد بی آن که به خدامراد نگاهی بیندازم از او فاصله گرفتم. حدود ده قدم که راه رفتم چیزی ته دلم مرا از رفتن بازداشت. چیزی که بسیار قوی‌تر از نفرت و کینه‌ام بود و مرا وادار می ساخت تا دوباره برگردم و به چهره‌ی استادم خیره شوم. می دانستم دلم برایش تنگ خواهد شد، به همین خاطر خواستم آخرین تصویر را از او در ذهنم داشته باشم.

به سوی او برگشتم و به اندام و صورتش خیره شدم. خدای من، به طرز عجیبی با شکوه و آزاد می نمود. او بی اهمیت به انسان‌های اطرافش درست شبیه یک سرباز فداکار که مقابل فرمانده‌ی عزیزش خبردار می ایستد، مقابل خورشید در حال غروب ایستاده بود و به آن زل زده بود. پیشانی براق و چشمان درخشانش از آرامش بی نظیر درونش حکایت

بر دیگران بررسی و در مرحله‌ی بعد حتی از این هم گام فراتر نهد و کارهایی را انجام دهد که بقیه حتی تصورش را هم نمی‌توانند به مخیله‌ی خود راه دهند.

تعبیر خدامراد از "اقتدار" و "انرژی حیاتی جاری در هستی" را قبلا در کتاب‌های عرفانی خوانده بودم. با احتیاط از خدامراد پرسیدم: "آیا این چیزی که شما اقتدار می‌نامید همان چیزی نیست که در مشرق زمین به آن انرژی جاری در طبیعت یا "چی" یا "کی" می‌گویند؟! به خاطر دارم که سالکین خاور دور با تراکم انرژی شفا بخش طبیعت به نام پرانا، در وجود خود به مرحله‌ای از قدرت درونی می‌رسیدند که می‌توانستند به کارهای خارق‌العاده در هنرهای رزمی و نقاشی و تیراندازی دست بزنند. خدامراد لختی سکوت کرد و سپس به آرامی از من پرسید: "آیا وقتی این مطالب را می‌خواندی، واقعا فهمیدی که این "چی" چیست و با داشتن آن چه احساسی به تو دست می‌دهد!؟"

سرم را پایین انداختم و با شرمندگی پاسخ دادم که: "متاسفانه فقط به صورت یک مطلب خواندنی به سرعت از روی آن گذشته‌ام و گمان نمی‌کردم که در زندگی عادی و روزمره‌ی این "چی" کاربردی داشته باشد. خدامراد لبخندی زد و گفت: "اقتدار شخصی" هم، چنین چیزی است. اگر گمان کنی که فقط از طریق مطالعه و تلبهار کردن یکسری واژه و اصطلاح در ذهن، می‌توانی معنای واقعی اقتدار را دریابی، بدان که سخت در اشتباهی و این نوع برخورد با "اقتدار"، نه تنها قدرت آفرین و نجات بخش نیست بلکه مایه‌ی دردسر تو می‌شود و می‌تواند تو را مقابل زندگی، بسیار آسیب‌پذیر سازد. "اقتدار شخصی"، "چی"، "قیض"، "نفس دوست"

را پنهان کند، گفت: "مثل این که بد جوری سقوط کردی، عقاب کوچولو!؟"

چیزی نداشتم بگویم. درد شانه‌ام کم‌کم داشت غیر قابل تحمل می‌شد و حوصله‌ی هر نوع شوخی را از من گرفته بود. با بی‌حالی گفتم: "لطفاً مرا به یک دکتر برسانید! به نظرم کتفم شکسته باشد!" خدامراد مقابل من روی زمین نشست و بعد در حالی که دستش را به سوی شانه‌ام دراز می‌کرد گفت: "هیچ پزشکی را نمی‌شناسم که ادعا کند بدون کمک جسم، روح و ضمیر مریض، بتواند او را شفا بخشد! یک پزشک اگر خیلی ماهر باشد فقط می‌تواند به بیمار کمک کند که پزشک واقعی مرضش، یعنی بدن خودش، را بشناسد!" نمی‌فهمیدم خدامراد چه می‌گوید. درد شانه‌هایم اجازه نمی‌داد تا باور کنم که بدن من می‌تواند خودش مرا معالجه کند. با خود اندیشیدم که عقاب پیر، باز برای من نقشه‌ای ریخته است. شاید بهتر بود به سراغش نمی‌رفتم و یگراست به بیمارستان می‌رفتم. اما بعد از این فکر، خنده‌ام گرفت. گویی بخشی از وجودم هنوز سعی داشت لحظه‌ی قبل از روشنایی را به هر قیمتی که هست حفظ کند و مرا به همان شرایط قبلی بازگرداند و درد شانه‌ام بهانه‌ی خوبی شده بود تا این بخش شیطانی، قدرت بگیرد و لب به سخن بگشاید!

خدامراد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و کمی آن را ماساژ داد. سپس به آرامی، انگشتانش را به سمت پس‌گردنم برد و نقطه‌ای خاص بر روی استخوان پشت گردنم را مالش داد. ناگهان اتفاق معجزه‌آسایی رخ داد. درد شانه‌ام به یکباره ناپدید شد و چند دقیقه بعد توانستم به راحتی شانه‌ام را تکان بدهم و حتی به سوی زمین و آسمان مشت بزنم! با حیرت و در حالی که نمی‌توانستم تعجب خودم را پنهان کنم، گفتم: "استاد شما مرا شفا دادید! آن درد لعنتی و کشنده به یکباره از بین رفت و من الان حتی از قبل هم سر حال‌ترم!؟ شما چگونه این کار را انجام دادید!؟"

خدامراد مقابلم ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد عمداً پوزخند بزند، گفت: "من فقط به سوی تو کمی اقتدار فرستادم. این "اقتدار" باعث شد تا بدن تو به خود آید و سریع‌اراه علاج خود را پیدا کند! من تو را شفا ندادم، بلکه این بدن تو بود که سلامتی را به خاطر آورد و آن را الگوی خود قرار داد!"

با حیرت به سوی خدامراد خیره شدم. از او راجع به "اقتدار" پرسیدم و این که این "اقتدار" چیست که می‌تواند با جاری شدن در وجود انسان‌ها، دردها را

از کالبد آن‌ها برهاند و خوشبختی و عظمت را به سراغ آنان بفرستد؟! خدامراد تبسمی کرد و دوباره ادای سربازی را در آورد که مقابل فرمانده‌اش خبردار ایستاده است. او سعی کرد حالت احترام به خورشید را به خاطرم بیاورد (احساس خوشایندی که از این حالت در وجودم راه یافته بود). سپس در حالی که با مشت، آهسته به وسط قفسه‌ی سینه‌ام ضربه می‌زد گفت: "اقتدار" همان چیزی است که تو با احترام به خورشید از او هدیه گرفتی! این اقتدار از سوی خورشید به سمت تو جاری شد و در وجود تو به شکل اعتماد به نفس و آرامش قلبی ماندگار شد. این اقتدار وقتی وارد وجود تو شد، به صورت بخشی از وجود و هستی تو در آمد و به بیان دیگر "اقتدار شخصی" تو شد. اگر تو بتوانی به اندازه‌ی کافی "اقتدار" شکار کنی، می‌توانی در یک مرحله به درجه‌ی شفا بخشی و تاثیر گذاری



و یا هر اسم دیگری که می‌خواهی روی آن بگذاری، فقط زمانی به کارت می‌آید و مایه‌ی نجات می‌شود که تو آن را نه با مغز درون کلمات بلکه با تمام وجودت درک کنی و دریابی.

به پیشنهاد خدامراد شروع به پیاده روی کردیم. در امتداد چمن‌های پارک قدم زدیم و در حالی که هوا به سرعت تاریک می‌شد، در زیر درخت سپیداری ایستادیم. خدامراد رو به درخت نمود و گفت: "هر چیزی در طبیعت دارای "اقتدار" است. مثلاً همین درخت بلند قامت و استوار سپیدار! تو اگر به اندازه‌ی کافی فروتن باشی و از همه مهم‌تر، قادر به دیدن جریان اقتدار باشی می‌توانی از این درخت خواهش کنی که بخشی از اقتدار خود را که از دل زمین و خورشید جذب نموده است را گدایی کنی و آن را در وجود خویش ذخیره‌نمایی."

ببخشد!؟

خدامراد مطمئن و آرام پاسخ داد: 'درخت، خورشید، آب و خاک همگی می توانند به ما اقتدار ببخشند! این که تو آن را باور کنی یا نه هیچ اهمیتی برای درخت، خورشید، آب، خاک و حتی من ندارد. درخت می تواند به تو اقتدار شخصی ببخشد! کافیت کمی فروتن باشی و به جای مهم شمردن نظر این جمعیت خفته و حیرت زده، مقابل درخت بایستی و از او اقتدار طلب کنی! معطل نکن و تا درخت قهر نکرده است بخشی از انرژی حیاتی او را در درون خودت ذخیره کن!'

با احتیاط به سوی درخت رفتم و مقابلش ایستادم. نمی دانستم که دقیقاً باید چه کار کنم. بی اختیار خنده ام گرفت، اما وقتی نگاه مصمم و مطمئن خدامراد را دیدم، خنده ام خشکید. با شک و تردید دستانم را به سوی درخت دراز کردم و با لکنت زبان و با لحن بسیار ناشیانه ای از درخت خواستم که به من اقتدار شخصی بدهد!

خدامراد با خشم فریاد زد: 'هی جوان! تو مقابل دوربین قرار نداری که این قدر مصنوعی بازی می کنی. به خاطر داشته باش که درخت شوخی سرش نمی شود و می تواند با جذب سریع انرژی حیاتی ات، تو را از هستی ساقط سازد. با احترام و فروتنی مقابلش زانو بزن و از درخت بخواه تا به تو اقتدار ببخشد. از درخت، اقتدار را تقاضا کن و به اجابت آن امیدوار باش!'

چیزی نداشتم بگویم. جمعیت افسون شده ی اطراف من به خوبی، حکایت از نیروی قوی هیپنوتیزم خدامراد داشتند و من باید کلی از خدامراد ممنون می بودم که مرا نیز مانند آن ها مسخ نکرده بود. مقابل درخت زانو زدم. چشمانم را بستم و تمام توجهم را به سوی درخت کشاندم. فقط چند ثانیه گذشت و بعد گرمای عجیبی تمام وجودم را پر کرد.

آرامش و اطمینان خارق العاده ای به دلم راه یافت و آن ندای شک برانگیز و وسوسه گر درونی، زوزه کشان از وجودم رخت بست و گریخت. احساس قدرت می کردم، قدرتی فوق العاده! از همه مهم تر، احساس عجیب اعتماد به نفس بود. حتی خدامراد هم دیگر برایم عادی شده بود. احساس می کردم در زندگی به هر چه بخواهم می رسم و هر چه اراده کنه نصیب می شود. احساس می کردم که می توانم تمام بیماران را شفا بخشم و بر تمام عالم تاثیر بگذارم. احساس می کردم به دریایی از انرژی وصل شده ام که با اتکا به آن می توانم دنیا را روشن کنم. عجیب بود ولی احساس می کردم که دارای تمام توانایی های خارق العاده ی خدامراد هستم و او را درک می کنم! به سوی جمعیت برگشتم. آن ها هم چنان مات و مبهوت، مانند

انسان های مسخ شده خشک شان زده بود و از جای خود تکان نمی خوردند. از درخت فاصله گرفتم و با حیرت به سوی خدامراد رفتم. خدامراد بی اعتنا به من، به سوی در خروجی پارک حرکت کرد. اما من دوست داشتمم بایستم و قدرتم را به رخ جمعیت بکشم. احساس اعتماد به نفس خارق العاده ای که پیدا کرده بودم، تبدیل به احساس غرور زیبایی شده بود که می خواستم آن را به دیگران نشان بدهم. با دور شدن خدامراد از جمعیت، حالت بهت زدگی و خواب آلودگی آن ها برطرف شد و با کنجکاوی به هم نگاه می کردند. چند نفر حیرت زده، با صدای بلند می گانند که حاضرند قسم بخورند همین الان جلوی چشمان آن ها پیرمردی که مقابل درخت سپیدار زانو زده بود، به یکباره ناپدید شد و از نظرها محو گردید. با تعجب به سمت در خروجی پارک خیره شدم. خدامراد آن جا در تاریکی

یک درخت بایستم و از او بخواهم که بخشی از انرژی خود را به من ببخشد، ابلهانه ترین کاری بود که حتی انجام آن در تصور من هم نمی گنجید. گرمای هوا فروکش کرده بود و کم کم جمعیت حاضر در پارک نیز افزایش می یافت. خدامراد بی اعتنا به جمعیت اطراف، مقابل درخت زانو زد. دستانش را به دور تنه ی آن انداخت و آن را بوسید. سپس مقابل آن ایستاد و دستانش را مانند کسی که می خواهد ظرف آبی را بگیرد به سوی درخت گرفت. تعدادی از رهگذران کنار ما توقف کردند و مات و مبهوت به حرکات خدامراد خیره شدند. اما خدامراد بی اعتنا به همه ی آن ها بسیار جدی و مصمم کنار درخت ایستاده بود و مانند اتومبیلی که کنار پمپ بنزین سوخت گیری می کند، مشغول دریافت انرژی از درخت بود. خنده ام گرفت و از این که خودم را عمری آلت دست این پیرمرد ابله و مجنون کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. ندایی آشنا، هم صدا با من از درونم به حرف در آمد و در حالی که سعی می کردم نگاه مسخره ی مردم اطراف را شاهد بگیرد خطاب به من گفت: 'بیبن کیمیا! این پیرمرد، حسایی مخش عجیب کرده است! چرا خودت را به او مشغول ساخته ای؟ او خودش را مضحکه ی جمعیتی ساخته است که برای خود، صاحب عقل و خردند. زود برای این که شناخته نشوی و تو را با این مردک مجنون یکی ندانند به درون جمعیت برو تا کم تر خجالت بکشی!'

نمی دانستم این ندای درونی مال کیست، اما به حرفش گوش دادم و با احتیاط از خدامراد فاصله گرفتم. خدامراد مانند مجسمه ای مقابل درخت ایستاده بود و جدی تر از همیشه همان طور که مقابل خورشید خبردار ایستاده بود، به درخت نیز ادای احترام می کرد. هنوز چند قدمی از



خدامراد فاصله نگرفته بودم که متوجه نکته ی عجیبی شدم. بدن خدامراد مانند یک تکه فلز گداخته می درخشید و از خود نور ساطع می کرد. خدای من! خدامراد انگار به راستی مشغول انرژی گرفتن از درخت بود؛ چون مانند یک لامپ فلورسنت می درخشید و هر لحظه نیز بر درخشش او اضافه می شد. به سوی جمعیت برگشتم و آن ها را دیدم که انگار همگی به صورت دسته جمعی هیپنوتیزم شده بودند! حتی یک نفر از آن ها پلک هم نمی زد. مانند مجسمه هایی شده بودند که خشک شان زده بود. دوباره به سوی خدامراد برگشتم. او در یک قدمی مقابل من ایستاده بود و مطمئن تر از همیشه به من خیره شده بود. نمی دانستم چه بگویم. سرم را پایین انداختم و با لکنت گفتم: 'اما این غیر ممکن است! درخت چگونه می تواند به شما اعتماد به نفس، قدرت و یا به قول خودتان اقتدار شخصی

او اعتنایی به محدودیت‌ها نمی‌کند و همیشه نگاهش به آن سوی کران محدودیت‌های مرسوم و متداول است. او مرادش را از خود می‌گیرد و "خود امراد" بودن چیزی نیست که خیلی‌ها دوست داشته باشند. به راستی اگر در یک کلاس، همه‌ی شاگردان "خود امراد" باشند، می‌فهمی چه بلایی بر سر معلم می‌آید؟! او هرگز نمی‌تواند لحظه‌ای استراحت کند و یا دمی به خودنمایی بپردازد! پس لاجرم باید به هر شکل ممکن کاری کرد تا اقتدار شخصی شاگردان، حتی الامکان تخلیه شود و به حداقل ممکن برسد. از آن روز به بعد که درست بعد از کودکی رخ می‌دهد، شکارچیان اقتدار از راه می‌رسند و باتری اقتدار کودک را خالی می‌کنند. با نفرت پرسیدم: "شکارچیان اقتدار چه کسانی هستند؟! خود امراد با یوز خند گفت: "هر کسی که در اطراف تو حضور دارد و با اصرار می‌خواهد نظرت را به تو بقبولاند؛ هر کسی که در مسیر زندگی، مقابل تو ظاهر می‌شود و می‌خواهد با هر حیل و ترفندی به تو بقبولاند که تو نمی‌توانی به بی‌نهایت برسی و مرزهای محدودیت تو را رخت می‌کشد، شکارچی اقتدار توست!" کمی فکر کردم و بعد با حیرت پرسیدم: "همه‌ی اطرافیان من چنینند!؟"

خدا مراد یوز خندی زد و گفت: "بله دوست من و جالب این جاست که همه‌ی آدم‌ها در عین حال که قربانی شکارچیان اقتدارند، خودشان هم شکارچی اقتدار می‌باشند. و می‌دانی بازی شکار چگونه شروع می‌شود؟! کمی اندیشیدم و بعد ناگهان جواب صحیح به ذهنم راه یافت. با لبخند پاسخ دادم: "با اظهار نظر در مورد دیگران و جدی گرفتن نظر دیگران!" خدا مراد سری تکان داد و گفت: "بله عقاب کوچک نظر بازی، نظر

منتظر من بود تا به او ببینم. برای لحظه‌ای از دیدن آن چه مقابل چشمانم رخ داده بود شوکه شدم. سراسیمه به سوی خدا مراد دویدم و در خیابانی آن سوی پارک به او رسیدم. با حیرتی که نمی‌توانستم آن را پنهان کنم پرسیدم: "خدا مراد! مگر تو می‌توانی غیب شوی؟! خدا مراد تبسمی کرد و گفت: "مانند همه‌ی آدم‌ها می‌توانم هر وقت که اراده کنم از نظرها ناپدید شوم. به همین سادگی! آن جمعیت چیزی از حالت بهت خود به یاد نمی‌آورند و در نتیجه بر اساس خاطرات شان، من لحظه‌ای مقابل شان بودم و لحظه‌ی بعد نبودم! اما این برای من معنای غیب شدن نمی‌دهد!"

در حالی که شانه به شانه‌ی استاد در پیاده رو تاریک قدم می‌زدم، پرسیدم: "آیا این واقعا درخت سپیدار بود که آن احساس عظیم اعتماد به نفس را در من زنده کرد؟! اگر چنین است پس چرا این درخت تمام عمر یک جا ایستاده است و به حرکت نمی‌آید؟! خدا مراد شانه‌اش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت: "چون از سپیدار بودن لذت می‌برد!" به آهستگی و در حالی که سعی می‌کردم لحن صدایم عادی باشد گفتم: "از لحظه‌ای که از درخت اقتدار گرفتم، احساس می‌کنم می‌توانم بیمار را شفا ببخشم، به هر کاری که اراده کنم دست بزنم و به هر چه می‌خواهم برسیم؛ آیا این احساس درست است!؟"

خدا مراد از راه رفتن باز ایستاد و در حالی که به چشمانم خیره شده بود گفت: "اگر من به تو بگویم که این احساس درست نیست و تو دچار توهم شده‌ای چه جوابی می‌دهی؟! به دل خود مراجعه کن و ببین چه جوابی برای من آماده کرده‌ای. لختی تامل کردم و سپس با غرور گفتم: "حتی اگر خدا مراد هم بگوید این احساس دروغ است، باز اصرار می‌کنم که احساس من کاملا درست و صحیح است و من به راستی دارای این قدرت شده‌ام. چرا که این قدرت را با همه‌ی عظمتش در اعماق قلبم احساس می‌کنم!" خدا مراد خندید، بر شانه‌ام زد و گفت: "پس به احساس اعتماد کن؛ این تنها چیزی است که در زندگی می‌توانی به آن اعتماد کنی!"

معنای کلام خدا مراد را با تمام وجود درک می‌کردم. به راستی اعتماد به نفس و اقتدار شخصی، تنها چیزهایی بودند که در زندگی می‌توانستم به داشتن آن‌ها افتخار کنم و افسوس که هرگز متوجه اهمیت آن‌ها در تعیین مسیر و جهت سرنوشت خود نبودم. کنار خدا مراد محکم و مطمئن قدم می‌زدم و از این که از لحاظ آرامش و اعتماد به نفس با خدا مراد هماهنگ شده بودم، به شدت خوشحال بودم. احساس می‌کردم

که این احساس باشکوه اعتماد و اطمینان قلبی را قبلا هم داشته‌ام - زمانی که خیلی کوچک بودم. اما بعد کم کم این احساس با بین رفتن سرمایه‌ی اقتدار من به حداقل ممکن کاهش یافته بود. با حسرت از این که چرا زودتر به این نتیجه نرسیده بودم، از خدا مراد پرسیدم: "چه اتفاقی می‌افتد که انسان‌ها احساس باشکوه اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند و خود را به این روز می‌اندازند که از بقیه، تأیید، اعتماد و اطمینان را گدایی می‌کنند!؟"

خدا مراد پاسخ داد: "علت این است که انسان دارای 'اقتدار شخصی' زیاد را نمی‌توان گول زد. نمی‌توان او را به بردگی کشید و او را خوار و ذلیل نمود. کسی که دارای 'اقتدار شخصی' زیاد است، دریای اعتماد به نفس است و نمی‌توان او را با کلمات قالب‌ها و کلیشه‌ها اسیر و زمین گیر نمود.



سازی و نظر اندازی اسلحه‌ی شکارچیان اقتدار انسان است و این اسلحه را که از آن‌ها بگیری دیگر نمی‌توانند به سراغ تو بیایند و موجودی بانک اقتدار تو را خالی کنند. از آن پس تو می‌توانی از طریق تماس با طبیعت (درخت، آب، آسمان و خاک) اقتدار جاری در هستی را در وجود خود ذخیره کنی و سفر تعالی خود را به سوی ناشناختنی آغاز کنی. گام به گام با ذخیره شدن مقدار بیشتری اقتدار در وجودت، می‌توانی به قدرت‌هایی دست پیدا کنی که هرگز تصور آن نیز در ذهنت نمی‌گنجد! بله عقاب کوچک من، وقت آن رسیده که آخرین دیدار را با خودت داشته باشی!"